

پدري از درد رها مي‌شود

من در خانواده‌اي مسيحي به دنيا آمدم ولي ايمان من، ارثي نيست و خودم بعد از آنکه همهء اديان و عقايدشان را زير و رو کردم، خوشحالم که شخصاً تصميم گرفته و زندگيم را به مسيح سپردم. امروز که اين شهادت را مي‌نويسم، چهل و هشت سال از روزي که زندگيم را به عيسي مسيح تسليم کردم مي‌گذرد. در طول اين مدت بارها و بارها شاهد معجزات بيشماري بوده‌ام که يک مورد را به عنوان نمونه ذکر مي‌کنم.

وقتي هفده ساله بودم، در کنفرانس جوانان کليساي همدان شرکت کردم و آنجا بود که براي اولين بار «صدای خدا» را شنيدم. زندگي من با اشکالات زيادي آميخته بود که فقط خدا مي‌توانست کمک کند. در کنفرانس دعا کرده و از او کمک خواستم و شايد بيشتر از يک دقيقه طول نکشیده بود که او از زبان معلم آن جلسات، جوابم را داد و مرا از آينده مطمئن کرد. با اطمینان مي‌گويم که صدای او بود، چون نه تنها همهء اشکالات را به آساني بر طرف کرد، بلکه تا امروز به تمام وعده‌هايش عمل کرده و برکات بسيار زيادي به من و خانواده‌ام ارزاني داشته است.

در ايران که بودم، پسر و دخترانم را براي تحصيل به انگليس فرستادم. قبل از ترک ايران، پسرم فرهاد خود را پيرو عيسي مي‌دانست اما نمي‌دانم در لندن چه به او گذشت، چون در سال ۱۹۸۴ که به آمريکا آمد کاملاً فرق کرده بود. او تربيت مسيحي خودش را حفظ کرده بود؛ دزدی نمی‌کرد و به حق ديگري تجاوز نمی‌کرد، ولی در عين حال با خدا و مسيح او و کليسا هم کاري نداشت. بارها از او دعوت کردم به کليسا بياید اما او مودبانه دعوت مرا رد کرد و فقط يک دفعه براي آنکه دل مرا نشکند با من به کليسا آمد. مدت ۱۳ سال براي بازگشت پسر گمشده‌ام دعا کردم و بالاخره خداوند جوابم را داد.

يک روز آخر هفته هوس کردم در باغباني به همسرم کمک کنم. اين کمک باعث شد که کمر من به شدت صدمه ببيند. درد آنقدر شديد بود که کوچکترين حرکت يا نشستن و خوابيدن غير ممکن بود و فقط با قرصهاي مسکن خيلي قوي مي‌توانستم به سختي در مطبم به کار دندانپزشكي خود ادامه دهم.

به اولين طبيبي که مراجعه کردم، قبل از هر چيز در استخوان کمرم کورتيزون تزريق کرد، تعدادي داروي مختلف مسکن دستور داد، و مرا پيش کايروپراکتور فرستاد. سه بار درمان با ماساژ و فيزيوتراپي هيچ اثری نداشت. به دکتر ديگري مراجعه کردم. او هم بعد از تزريق کورتيزون بين مهره‌هاي کمر، از کمرم عکس گرفت و تشخيص داد که عصب بين مهره‌هاي کمرم گير کرده است. او معتقد بود که اگر معالجات معمولي فايده‌اي نکنند، هيچ راهي غير از عمل جراحی و تراشيدن مهرهء کمر وجود ندارد و در عين حال به من هشدار داد که اين عمل، خطر فلج پاها را به همراه دارد! به توصيهء او به متخصص طب سوزني مراجعه کردم، آنهم بي فايده بود.

خانم و پسرم آنقدر پماد و مسکن به کمر و پاهایم ماليدند که دستهای هر دوی آنها طاول زد. از طرف ديگر، آنقدر مسکن خوردم که مسموم شدم و از غذا خوردن هم افتادم. سردرگم شده بودم و هيچکس نمي‌توانست به من کمک کند.

یکروز پسر فرهاد که هنوز به کلیسا پشت کرده بود به من گفت: «شما که ایماندار هستید چرا از مسیح کمک نمی‌خواهید؟» حرف او را خیلی جدی نگرفتم. مگر مسیح بیکار بود که عصب مرا از بین مهره‌ها آزاد کند؟ اما بعد به خودم گفتم: «من که همه چیز را آزموده‌ام، چرا قدرت شفای عیسی را امتحان نکنم؟» پس تصمیم گرفتیم با یکدیگر به جلسه عبادتی در کلیسائی برویم.

روز بعد که سه‌شنبه بود، به همراه پسر به کلیسای کوچکی در غرب لس‌آنجلس رفتیم. در این کلیسا همه با هم سرود می‌خواندند و می‌رقصیدند و خانمی میکروفن به دست در کلیسا راه می‌رفت و صحبت می‌کرد. بعد از خواندن چند سرود، این خانم بدون مقدمه کنار ردیفی که من نشسته بودم ایستاد و با اشاره به من گفت: «خدا خیلی تو را دوست دارد و او بود که قلبت را شفا داد.» پنج سال قبل من سخته کرده بودم و قلبم عمل شده بود، اما او از کجا می‌دانست؟ با لحن مسخره‌آمیزی که الان از خودم خجالت می‌کشم در جواب به او گفتم: «این چطور دوست داشتنی است که اینهمه به من درد داده؟» ایشان خندید و گفت: «خدا درد نمی‌دهد، درد از شیطان است. خدا دردها را شفا می‌دهد و به‌همین علت مسیح می‌خواهد درد تو را از همین لحظه قطع کند.» بعد دستهایش را روی شانه‌های من گذاشت و شروع به دعا کرد. چند لحظه یا چند دقیقه گذشت درست نمی‌دانم اما با اشاره او سعی کردم بلند شوم. می‌ترسیدم نتوانم ولی با کمال تعجب خیلی راحت ایستادم. او پرسید: «درد چطور است؟ امتحان کن!» آهسته به راست و چپ خم شدم و چند بار تکرار کردم. نشستم و بلند شدم. مثل این بود که هرگز درد نداشته‌ام و اصلاً نمی‌دانستم کم‌درد چیست.

رویم را به طرف فرهاد برگرداندم تا بگویم که درد من خوب شد. صورت فرهاد از اشک خیس بود، و دستهایش را بالا نگاهداشته و مشغول دعا بود. با تمام وجودم از محبت خدا تشکر کردم. چقدر باید ممنون او باشم که خداوند مرا وسیله قرار داد تا فرهاد عزیزم را به کلیسا برگرداند.

از آن روز به بعد فرهاد که پسری گمشده بود، به خانواده مسیح پیوست و امروز فردی پرایمان و بسیار فعال در کلیسای نوسازان است. خدا را شکر می‌کنم که او استغاثه همسر و مرا شنید و جواب مثبت داد. همه ما گهگاهی در تجربه می‌افتیم و گله داریم که: «خدایا، چرا من؟» جواب این چراها را کتاب مقدس چنین می‌دهد: «همه چیز برای خیریت آنها که خدا را دوست دارند در کار است.» امروز من می‌بینم که چگونه درد کم‌کم برای خیریت من و خانواده و مخصوصاً پسر خاتمه پیدا کرد.

دکتر سیروس ارشادی